



پایگاه تخصصی فیلم کوتاه ۲۴ فریم

مجموعه فیلمنامه‌های منتخب فیلم کوتاه - ۸۴

فیلمنامه‌ی

عزیز

Aziz

نوشته‌ی: سید مهدی موسوی برزکی

۱. روز / خارجی / کوچه

زنی سی و پنج ساله و چادری، به نام لیلا، با یک پسر نوجوان دوازده ساله، که سجاد نام دارد، وارد کوچه‌ای باریک در یک محله‌ی قدیمی می‌شوند. در اواسط کوچه، بر روی دیوار نوشته‌ی «گوسفند زنده» و شماره‌ای زیر آن درج شده است. لیلا و سجاد از میان کوچه عبور کرده و به محوطه‌ای با دیوارهای خشت و گل می‌رسند. تعدادی خانه‌ی حیاطدار با بافت قدیمی و نیمه‌فرسوده دور تا دور محوطه را فرا گرفته‌اند. در گوشه‌ای از آن، خانه‌ای است با عرض نسبتاً طولانی که مغازه‌ای خواربارفروشی قسمتی از دیوار آن را پر کرده است. بر روی دیوارهای کنار خانه، تعدادی بنر عرض تسلیت آویخته شده و بالای در خانه، بر روی پارچه‌ی مشکی، اعلامیه‌ی چهلمین روز درگذشت مرحوم مغفور شادروان حاج اکبر بیغمی نصب شده است. صدای خواندن قرآن به گوش می‌رسد. تعدادی مهمان زن و مرد از خانه بیرون می‌آیند و عده‌ای داخل می‌شوند. لیلا به ورودی خانه نزدیک می‌شود، نگاهی به اعلامیه می‌کند، پرده‌ی آویزان شده از در خانه را کنار می‌زند و وارد حیاط می‌شود.

۲. ادامه / خارجی / حیاط خانه

دور تا دور حیاط اتاق‌هایی است نیمه‌فرسوده و متصل به یکدیگر با پنجره‌های شیشه‌ای که مشرف به حیاط هستند. در وسط حیاط، یک درخت انار قرار دارد. عده‌ای داخل اتاق نشسته‌اند و با چای و خرما پذیرائی می‌شوند. لیلا در شلوغی جمعیت ایستاده و نگاهی به رفت‌وآمدهای داخل خانه می‌اندازد. زنی میان‌سال، به نام اشرف، که دختر بزرگ حاج اکبر است، از مقابل لیلا عبور کرده و وارد آشپزخانه می‌شود.

۳. ادامه / داخلی - خارجی / آشپزخانه

اشرف به مقابل زهره می‌رسد. زهره دختری است مجرد و بیست و پنج ساله. او فرزند آخر خانواده‌ی بیغمی است. لیلا مقابل در ورودی آشپزخانه می‌ایستد و داخل را تماشا می‌کند. زهره مشغول چت کردن با گوشی موبایل است.

زهرة: (هنگام وویس دادن) وویس نده خره.

اشرف: (به زهره) زهره.

زهرة جا خورده، گوشی را پنهان می کند و به سمت اشرف برمی گردد.

اشرف: پس چی شد چایی؟

زهرة: الان می برم.

اشرف: از بالا قشنگ دور بچرخون.

زهرة: فقط این که از خرماها پنج تا بسته بیش تر نمونه.

اشرف: می گم بخرن.

مریم، دختر ۱۴ ساله اشرف، از مقابل لیلای رد شده و با سینی چای وارد آشپزخانه می شود.

اشرف: (به زهره) مریم کو؟

مریم: من این جام.

اشرف: (به مریم) موهات چرا بیرونه؟

مریم شال خود را جلو می کشد. زهره سینی چای را از مریم می گیرد و اشرف دیس خرما را به مریم می دهد.

اشرف: (به مریم) اینو پخش کن، به خاله مرضیه هم بگو بیاد.

مریم از آشپزخانه بیرون می آید. جواد، پسر ده ساله اشرف، پرده ای مقابل دستشویی را کنار زده، بین راه خرمایی از داخل دیس پاتک زده و به سمت زیرزمین می رود. گوشی موبایل اشرف به صدا درمی آید. پشت خط رضا است. رضا فرزند چهارم خانواده بیغمی است. جوانی سی و سه ساله و مجرد.

اشرف: (به رضا) یعنی چی می گه الان بده؟ بده بهش گوشی رو. (به عباس)

الو... خوبی عباس آقا؟ نه...

تعدادی مهمان جدید وارد حیاط می‌شوند. اشرف پشت دیوار آشپزخانه ایستاده است.

اشرف: (ادامه) من که گفتم چک آخر ماهو برات می‌آره. یه لحظه گوشی.

از آشپزخانه بیرون می‌آید.

۴. ادامه / حیاط خانه

به گوشه‌ای از حیاط می‌رود و پشت درخت انار می‌ایستد. مهمان‌های تازه‌ای از راه می‌رسند. لایلا خود را کنار کشیده و از پشت درخت اشرف را زیر نظر می‌گیرد. اشرف نگاهی به پذیرایی مردانه می‌اندازد.

اشرف: عباس آقا، به خدا زودتر آگه می‌شد می‌دادم. شما خوبه حاج اکبر رو

می‌شناسی. می‌دونم، ولی الان مهمونا منتظر غذان. شما بفرست بیاد،

رضا که اومد، می‌دم سیصدشو نقد برات بیاره. خوبه؟ نه به خدا. به

روح حاجی، آگه بود، حرفی نداشتم. شما که اوضامون رو می‌دونی.

باشه. دستات درد نکنه. خدا ایشالا برات بسازه.

تلفن را قطع می‌کند و به سمت پذیرایی خانم‌ها می‌رود. چند مهمان جدید وارد حیاط شده و تعدادی خارج می‌شوند.

مهمان ۱: (به اشرف، هنگام ورود) خدا صبرتون بده.

اشرف: خوش اومدین. مردونه از اون طرفه.

مهمان ۲: (به اشرف، هنگام خروج) غم آخرتون باشه.

اشرف: زحمت کشیدین.

لیلا خود را به مقابل اشرف می‌رساند.

اشرف: (به لیلا) بفرمایید داخل.

به سمت لیلا برمی‌گردد.

لیلا: (به اشرف) ببخشید کارتون داشتم.

اشرف: با من؟

لیلا: می‌شه بریم یه جای خلوت؟

اشرف: چی کار دارین؟

لیلا: یه موضوعی هست، می‌خوام به خودتون فقط بگم. (به سجاد) عزیزم،

برو پیش بچه‌ها بازی کن.

سجاد می‌رود. اشرف و لیلا به گوشه‌ای از حیاط می‌روند.

اشرف: خب؟

لیلا نگاهی به دور و بر می‌اندازد.

اشرف: تو همین محلی؟

لیلا: نه.

اشرف: (با مکث) غذا می‌خوای؟

لیلا: من نیومدم این‌جا غذا بخورم.

اشرف: پس چی؟

لیلا: (با مکث) راست‌اش، حاج اکبر خدا بیامرز یه بدهکاری به من داره،

او مدم بگیرم.

اشرف: (متعجب) متوجه نشدم؟

لیلا: پدرتون یه گوسفند به من بدهکارن.

اشرف: (متعجب) گوسفند؟ گوسفند چی؟ اشتباه گرفتی خانم.

لیلا: شما مگه اشرف خانم نیستی؟

اشرف: چرا هستم.

لیلا: مگه دختر حاج اکبر نیستی؟

اشرف: چرا.

لیلا: مگه اسم شوهرت رسول نیست؟

اشرف: (عصبی) خب که چی؟

لیلا: رضا و مرضیه و زهره و ابراهیم مگه خواهر و برادرای شما نیستن؟

مرضیه از داخل راهرو وارد حیاط می‌شود و به سمت اشرف می‌آید. او سی و هفت سال دارد و فرزند سوم خانواده است.

مرضیه: اشرف جان.

اشرف: (به لیلا، هنگام رفتن به سمت مرضیه) شرمنده خانم، من اصلاً متوجه

حالات نمی‌شم.

مرضیه: (به اشرف) مریم گفت کارم داشتی.

اشرف: به شوهرت زنگ بزن، بگو داره می‌آد، چند تا بسته خرما از مغازه‌اش

بیاره.

مرضیه: باشه.

مرضیه به سمت پذیرایی می‌رود. لیلا نگاهی به سجاد می‌اندازد. او با جواد مشغول بازی است. زهره با سینی چای از آشپزخانه بیرون می‌آید، نگاهی به لیلا انداخته و وارد پذیرایی می‌شود. اشرف از مقابل لیلا به سمت زیرزمین می‌رود.

اشرف: (مقابل پله‌ها، به لیلا) ناهارم قیمه پلوئه.

۵. ادامه / داخلی / اتاق عزیز - راه پله - زیرزمین

اشرف وارد زیرزمین می‌شود. جواد و سجاد روی پله‌ها نشسته‌اند و با گوشی موبایل بازی می‌کنند. آن‌ها جا می‌خورند.

اشرف: (به جواد) برا چی اومدی بیرون؟

جواد: حوصله‌ام سر رفت خب.

اشرف: مگه نگفتم تا مهمونا نرفتن، عزیز رو سرگرم کن؟

نیلوفر، دختر نه ساله‌ی مرضیه، از اتاق عزیز بیرون می‌آید.

نیلوفر: (هول شده) خاله... خاله... عزیز تو شلوارش جیش کرده.

اشرف، جا خورده، وارد اتاق می‌شود. جواد و نیلوفر و سجاد نیز به دنبال او.

اشرف: کجا می آید؟ نیلوفر، برو مامان تو صدا کن بیاد.

نیلوفر می رود. جواد و سجاد مقابل اتاق ایستاده اند.

اشرف: (به جواد) داری به چی نیگا می کنی؟ (با تشر) برو بیرون، درم ببند.

جواد و سجاد می روند. مرضیه از راه می رسد و وارد اتاق می شود.

اشرف: (به مرضیه) درو ببند.

مرضیه: چی شده؟

اشرف: خیس کرده خودشو.

مرضیه: وای.

اشرف: پاتو اون جا نذار. نجسه.

مرضیه: خودش مگه نمی رفت دستشویی؟

اشرف: دیگه منم با زور می شناسه.

مرضیه: خدا بهمون رحم کنه.

اشرف: تو کمد رو بگرد، یه دست لباس تمیز بده من.

مرضیه در کمد را باز می کند و به دنبال لباس می گردد. اشرف عزیز را کشان کشان به سمت حمام می برد. عزیز پیرزنی است که امکان حرکت ندارد و به صورت چهار دست و پا جابه جا می شود. او به تازگی دچار آلزایمر شده است.

۶. ادامه / داخلی / حمام - اتاق

اشرف وارد حمام می‌شود و لباس‌های عزیز را درمی‌آورد. نیلوفر وارد اتاق می‌شود.

مرضیه: (به نیلوفر) چی می‌خوای این‌جا؟

نیلوفر: هیچی، به خدا.

مرضیه: نرو اون ور. نجسه.

نیلوفر از کنار دیوار رژ لباش را برمی‌دارد و به سرعت از اتاق خارج می‌شود. مرضیه از داخل کمد لباسی پیدا می‌کند و به مقابل حمام می‌رود.

اشرف: (از داخل حمام) مرضی، تو اون زنه رو شناختی؟

مرضیه: (هنگام دادن لباس به اشرف) کدوم زنه؟

اشرف: همین که تو حیاط پیش‌ام وایساده بود.

مرضیه: من حواس‌ام نبود.

گوشی موبایل اشرف زنگ می‌خورد.

اشرف: مرضی، گوشی‌ام داره زنگ می‌خوره.

مرضیه وارد اتاق می‌شود و گوشی موبایل را از روی زمین برمی‌دارد و از لای در حمام به اشرف می‌دهد.

مرضیه: (هنگام دادن گوشی) رضاست.

اشرف از حمام بیرون می‌آید و تلفن را جواب می‌دهد.

اشرف: (به مرضیه، هنگام خروج از حمام) تو حموم تشنه هست، (اشاره به

فرش داخل اتاق) زحمت شو بکش.

از زیرزمین بیرون می‌رود.

۷. ادامه / راه‌پله - حیاط

اشرف: (به رضا) الو. کنجایی؟ نه، نمی‌خواد. ماست هست. خودمون درست

می‌کنیم.

تلفن را قطع می‌کند و وارد حیاط می‌شود. نگاهی به لیلا می‌اندازد و به سمت پذیرایی خانم‌ها می‌رود. سعید، پسر ده ساله‌ی ابراهیم، از داخل پذیرایی وارد حیاط می‌شود و کنار جواد و سجاد روی پله‌ها می‌نشیند. مهمان تازه‌ای وارد می‌شود. ابراهیم از مقابل پذیرایی به سمت پله‌ها آمده و با اردنگی بچه‌ها را متفرق می‌کند.

۸. روز / داخلی / پذیرایی

زهره مشغول تعارف کردن سینی چای به مهمانان است. اشرف به مقابل او می‌آید.

اشرف: زهره، یه لحظه بیا.

به گوشه‌ای از اتاق می‌روند و از پشت شیشه مقابل حیاط می‌ایستند.

اشرف: تو اون زنه رو می‌شناسی؟

زهره: کدوم زن؟

اشرف: همون که گوشه‌ی حیاط نشسته.

زهره نگاهی به لیلا می‌اندازد.

زهره: تا حالا ندیدم‌اش.

اشرف: مطمئنی؟

زهرة: چیزی شده؟

اشرف: هیچی. به کارت برس.

اشرف اتاق را ترک می‌کند و زهرة متعجبانه او را نگاه می‌کند.

زهرة: (زیر لب ادای اشرف را درمی‌آورد) به کارت برس.

۹. روز / داخلی / راهرو - مقابل پذیرایی

اشرف به مقابل پذیرایی آقایان می‌رسد. سعید، گوشی به دست، از اتاق بیرون می‌آید.

اشرف: کجا؟

سعید گوشی را پشت سر خود پنهان می‌کند.

اشرف: چیه اون تو دستات؟

سعید: هیچی به خدا.

اشرف: بیار بینم دست تو.

سعید: به خدا چیزی نیست.

اشرف: بابات می‌دونه موبایل شو برداشتی؟

سعید: به خدا سمیه گفت.

اشرف: سمیه غلط کرد با تو. بده بینم.

سعید گوشی را به اشرف می‌دهد.

اشرف: برو بابات رو صدا کن بیاد.

سعید: غلط کردم عمه.

اشرف: بهش چیزی نمی‌گم.

سعید: عمه، تو رو خدا.

اشرف: اگه نگوی بیاد، بهش می‌گما.

سعید: عمه، تو رو خدا. اگه بفهمه، کتک‌ام می‌زنه.

اشرف: می‌گم برا من آوردی.

سعید: (ملتمسانه) عمه.

اشرف: برو دیگه.

سعید وارد اتاق می‌شود و از بین جمعیت ابراهیم را صدا می‌کند و به سرعت خارج می‌شود. ابراهیم از کنار مهمانان بلند شده و به مقابل اشرف می‌آید. او چهل و شش ساله و پسر بزرگ حاج اکبر است.

ابراهیم: (به اشرف) کاری داشتی؟

اشرف: یه لحظه بیا.

ابراهیم از اتاق فاصله می‌گیرد. اشرف گوشی را به ابراهیم می‌دهد.

ابراهیم: (اشاره به سعید) توله سگ.

اشرف: چیزی بهش نگوی. (از پشت شیشه) تو اون زنه رو می‌شناسی؟

مریم مقابل لیلا ایستاده و خرما تعارف می‌کند.

ابراهیم: کدام زن؟

اشرف: همونی که مریم الان بهش خرما تعارف کرد.

ابراهیم: کی هست؟

اشرف نگاهی به لیلا می اندازد.

ابراهیم: چیه؟ غذا می خواد؟

اشرف: نه. می گه آقا جون یه گوسفند بهش بدهکاره.

ابراهیم: (متعجب) گوسفند؟

اشرف: آره.

ابراهیم: آقا جون از این زنه یعنی گوسفند خریده؟

اشرف: نمی دونم والا.

ابراهیم: اینو چه به گوسفند. حتماً عوضی اومده.

اشرف: فکر نمی کنم.

ابراهیم: چه طور؟

اشرف: آخه همه رو می شناخت.

ابراهیم: خب باهاش حرف می زدی.

اشرف: چی می گفتم؟ ترسیدم یه چیزی بگه، نتونم جواب شو بدم.

ابراهیم: مگه نمی گی گفته گوسفند می خوام؟

اشرف: چرا.

ابراهیم: چرا نداره که. تکلیف حاج اکبر معلومه. نه با کسی سری داشت، نه دشمنی. نه بدهکاری، نه طلبکاری. بنده خدا پاک زندگی کرد و پاکم رفت. فکر کرده این جا بوی پول می آد. تو همین جا وایسا. من الان درست اش می کنم.

اشرف: چی کار می خوای بکنی؟ خربازی در نیاری ابراهیم.

ابراهیم: حواس ات به مهمونا باشه. من الان می آم.
سعید در سمت حیاط مغازه را از داخل باز می کند. جواد و سجاد از مقابل ابراهیم رد شده و وارد مغازه می شوند.

۱۰. ادامه / حیاط خانه

ابراهیم وارد حیاط می شود و به سمت لیلا می رود. اشرف با نگاه او را دنبال می کند. زهره از داخل آشپزخانه با سینی چای بیرون می آید و ابراهیم را می بیند که مقابل لیلا ایستاده است.

ابراهیم: (به لیلا) کاری داشتید؟

لیلا: شما؟

ابراهیم: (متعجب) بفرما بیرون.

لیلا: یعنی چی آقا؟... (با مکث) من او دم طلب مو بگیرم.

ابراهیم: اشتباه او مدی خانم. ما این جا به کسی بدهکار نیستیم.

لیلا: شما شاید نباشی، ولی حاجی چرا.

ابراهیم: حق نداری پشت سر حاج اکبر حرف بزنی.

لیلا: خودشم می دونست.

ابراهیم: اون الان زیر یه مشت خاک خوابیده. همه چیزشو من می دونم.

لیلا: نه، نمی دونی.

ابراهیم: شما انگار متوجه نیستی. گفتم بفرما بیرون.

لیلا: بین آقا، من نه او مدم دعوا کنم، نه مزاحمم و نه غذا می خوام. با کسی ام

مشکلی ندارم. حاج اکبر خدایامرز قبل فوت اش یه گوسفند نذرم کرده،

او مدم بگیرم.

ابراهیم: (متعجب) نذرت کرده... این مزخرفات چیه می گی؟ (با دستان خود

لیلا را به سمت کوچه هدایت می کند) برو بیرون خانم.

لیلا: آگه حاجی بهم می گفت نذرش ادا نشده، مطمئن باش پامم این جا

نمی داشتم.

ابراهیم: (گوشه ی چادر لیلا را می گیرد) برو خدا روزی تو جای دیگه بده.

لیلا: خودم بلدم برم. (به سمت ابراهیم برمی گردد، عصبی) ولی تا حق مو

نگیرم نمی رم.

ابراهیم: حق چی؟ مثل این که زبون خوش حالی ات نیست. آگه نری بیرون،

زنگ می زنم پلیس.

لیلا: منو از پلیس نترسون.

ابراهیم: گم شو بیرون.

لیلا: (اشرف را صدا می‌زند) اشرف خانم.

ابراهیم چادر لیلا را می‌کشد و او را به سمت در خروجی هل می‌دهد.

لیلا: (به ابراهیم) دست به من نزن.

اشرف، زهره و مرضیه به سرعت خود را می‌رسانند. مرضیه ابراهیم را کنار می‌کشد.

مرضیه: زشته داداش جلو مهمونا.

ابراهیم: زنیکی می‌مزخرف.

اشرف و زهره لیلا را به داخل کوچه می‌برند.

۱۱. ادامه / مقابل خانه - کوچه

زهره: بفرمایید خانم.

لیلا: پسرم توئه.

زهره: الان می‌آرم‌اش.

لیلا: اسم‌اش سجاده.

زهره وارد خانه می‌شود.

اشرف: (به لیلا) ببخشید این‌طوری شد. خدا هیچ خونه‌ای رو بی‌پدر نکنه.

لیلا: (با مکث) حاج اکبر خیلی مرد خوبی بود. هر وقت می اومد پیشام، دست خالی نمی اومد. می گفت من کاری با مرده‌ها ندارم. تو پاکی، معصومی، سیدی، یتیمی. برای اشرف خیلی دعا کن. نازاس. من اصلاً شما رو نمی شناختم، ولی تو این سال‌ها اسم‌ات همیشه ورد زبون‌ام بود. تا یه روز حاجی اومد گفت اشرف بارداره.

اشرف، که جا خورده، سعی می‌کند به خود مسلط باشد.

اشرف: ببین خانم...

لیلا: اسم‌ام لیلاست.

اشرف: حالا هر چی. من نمی‌دونم شما کی هستی و این داستانا رو چه طوری و از کجا درآوردی. من پدرمو خوب می‌شناختم. اون هیچ وقت از این کارا نمی‌کرد. یادم نمی‌آد تا حالا نذر یه آدم زنده کرده باشه؟ (با مکث) کی باور می‌کنه؟

لیلا: حاجی می‌گفت کی گفته فقط مرده‌ها شفا می‌دن؟ شما باور نکن. بقیه که باور می‌کنن.

اشرف: کدوم بقیه؟ اون بقیه که می‌گی خواهر و برادرای منن. داری اشتباه می‌کنی. این‌جا جایی نیست که بتونی جیب‌تو پر کنی.

اشرف به سمت خانه می‌رود. دو مهمان خانم از مقابل اشرف عبور می‌کنند و وارد خانه می‌شوند.

لیلا: (به اشرف، با صدای بلند) بقیه می دونن حاجی زمین داشته؟

اشرف جا خورده نگاهی به مهمانها می کند و به سمت لیلا برمی گردد. یک وانت حاوی دیگ غذا وارد محوطه می شود. زهره دستان سجاد را گرفته، از خانه بیرون می آید.

اشرف: (به لیلا) تا فردا صبرکن. خودم پول گوسفندتو می دم.

سجاد به سمت لیلا می دود. وانت مقابل درِ خانه می ایستد. رضا و راننده از ماشین پیاده می شوند و از پشت وانت دیگ غذا را به روی زمین می گذارند.

اشرف: (به رضا) مراقب باش.

زهره: (به اشرف) چرا نمی ره پس؟

اشرف: (اشاره به لیلا) می ره.

رضا: (به زهره) زهره، پرده رو بزن کنار.

دیگ را داخل خانه می برند. راننده از خانه بیرون می آید و سوار ماشین می شود. اشرف نگاهی به لیلا می اندازد و وارد خانه می شود. لیلا مقابل مغازه خواربارفروشی ایستاده است. جواد و نیلوفر، از داخل حیاط خانه، وارد مغازه می شوند و در را پشت سر خود می بندند. جواد آینه ی کوچکی را از داخل کشوی میز برداشته و آن را مقابل صورت نیلوفر می گیرد. نیلوفر رژ به لبانش می کشد. سجاد و لیلا آنها را تماشا می کنند. جواد آینه را کنار گذاشته و با گوشی موبایل از نیلوفر عکس می اندازد. نیلوفر نگاهی به عکس کرده و قرمزی روی لبانش را پاک می کند. رضا از خانه بیرون می آید و کرایه ی وانت را به راننده می دهد. راننده دنده عقب می گیرد و از محوطه خارج می شود. رضا متوجه لیلا می شود.

رضا: (به لیلا) بفرماید داخل. ناهار حاضره.

لیلا: (به رضا) خدا بیامرزه حاجی رو.

رضا: خدا رفتگان شما رو هم بیامرزه.

رضا وارد خانه می‌شود. صدای او از داخل کوچه شنیده می‌شود. تعدادی مهمان جدید وارد می‌شوند.

رضا: (با صدای بلند) شادی روح مرحوم مغفور شادروان حاج اکبر بیغمی

فاتحه مع الصلوات.

۱۲. روز / خارجی / حیاط خانه

لیلا وارد حیاط می‌شود. ابراهیم او را می‌بیند، دست از کشیدن غذا برداشته و به مقابل پذیرایی خانم‌ها می‌رود. اشرف از پشت شیشه متوجه ابراهیم شده و به مقابل او می‌آید.

ابراهیم: (به اشرف) این که هنوز این جاست؟

اشرف: نگران نباش. غذا بخوره می‌ره.

ابراهیم: دوباره بخواد زر بزنه، من از چشم تو می‌بینم.

اشرف: به من چه؟ مگه من گفتم بیاد تو؟

ابراهیم به کنار دیگ می‌رود. زهره با سینی غذا از راه می‌رسد.

ابراهیم: (به زهره) این غذا رو بده به اون زنیکه، گورشو گم کنه بره.

زهره با اکراه غذا را می‌گیرد و به سمت لیلا می‌رود.

زهره: بفرمایید.

لیلا: من غذای مرده نمی‌خورم. (با مکث) شما زهره خانمی. درسته؟

زهره: چه طور؟

لیلا: آقات خدا بیامرز خیلی مرد شریفی بود. دوست نداشت بین بچه‌هاش

فرقی بذاره. ولی از ابراهیم می ترسید. نمی خواست دست روتون بلند
کنه. نمی خواست بی کس و کار بمونید. می خواست قبل رفتن اش همهی
مال و اموال اش رو تقسیم کنه. ولی نتونست.

زهره نگاهی به ابراهیم می کند.

لیلا: حاج اکبر وکالت زمینی که تو ناجی آباد داشت رو به ابراهیم داده بود تا
بره دنبال کاراش. ولی وقتی می خواسته سند بزنه، به حاجی نمی گه و
سندو می زنه به نام خودش. قرار بود با فروش زمین تو زودتر سر و
سامون بگیری، برادرت رضام یه کار و کاسبی را بندازه و مرضیه ام از
مستأجری دریاد.

زهره جا خورده است. ابراهیم او را صدا می زند.

ابراهیم: زهره، پس چرا وایسادی؟ ملت ناهار نخوردن.

لیلا ظرف غذا را برمی دارد و آن را جلوی سجاد می گذارد. زهره به سمت ابراهیم می رود.

ابراهیم: (هنگام دادن سینی غذا) چی داشت زر زر می کرد؟

زهره: هیچی.

ابراهیم: یعنی چی هیچی؟

زهره: (با ترس) به خدا هیچی نگفت.

با عجله به سمت پذیرایی می رود. ابراهیم نگاهی به لیلا می اندازد. لیلا سرش را برمی گرداند. مهدی، شوهر مرضیه،
همراه مسعود، پسر ۱۵ ساله اش، وارد خانه می شوند.

مهدی: (به مسعود) خرماها رو بده آشپزخونه، برو کمک آقا ابراهیم.

مهدی به سمت پذیرایی آقایان می‌رود. مریم با سینی غذا از پذیرایی خانم‌ها بیرون می‌آید. مسعود متوجه حضور مریم می‌شود. نگاهی به او انداخته و مریم در پاسخ لبخندی می‌زند و مسعود قند تو دلش آب می‌شود.

۱۳. روز / داخلی / پذیرایی

اشرف مشغول پذیرایی از مهمانان است. زهره به کنار او می‌آید.

زهره: اشرف خانم، یه لحظه بیا. کارت دارم.

اشرف: الان؟

زهره: آره. (با مکث) بیا دیگه.

اشرف از کنار سفره بلند می‌شود.

۱۴. ادامه / داخلی / اتاق

اشرف و زهره وارد اتاق دیگری می‌شوند. زهره در اتاق را می‌بندد.

زهره: (به اشرف) آقا جون زمین تو ناجی آباد داشته؟

اشرف: زمین چی؟

زهره: زمین فوتبال!... زمین دیگه.

اشرف: چه طور؟

زهره: جواب منو درست بده! داشته یا نداشته؟

اشرف: (با مکث) من نمی‌دونم.

زهره: دروغ نگو.

اشرف: دروغ چی دارم بگم؟

زهره: این زنه می‌گه آقا جون اون‌جا زمین داشته.

اشرف: کدوم زنه؟

زهره: همین کنه.

اشرف: خودش گفت؟

زهره: آره.

اشرف: دروغ می‌گه.

زهره: طرف از جیک و پوک همه باخبره، دروغ می‌گه؟ (با مکث) اصلاً این

کیه؟ برا چی اومده این‌جا؟

اشرف: هیچی. می‌گه آقا جون یه گوسفند نذرش کرده، اومده بگیره.

زهره: مگه امام‌زاده‌س؟ (با مکث) آقا جون اگه می‌فهمید، الان این وضع مون

نبود. حق ما رو ببین کی می‌خورده.

اشرف: بی‌خود می‌کنی در مورد آقا جون این جور حرف می‌زنی.

زهره: (عصبی) مگه چی گفتم؟ (با مکث) نکنه تو می‌دونی این زنه کیه که

نذاشتی بره؟

اشرف پاسخی نمی دهد.

زهرة: (با مکث) صیغه اش بوده، آره؟

اشرف: خفه شو.

رضا در اتاق را باز می کند.

رضا: اشرف، پول عباس آقا رو بده. می خوام ببرم براش.

اشرف سیلی محکمی به صورت زهره می زند. زهره جا می خورد. رضا مات و مبهوت مانده است. زهره وارد حیاط شده و به آشپزخانه می رود. رضا نگاهی به اشرف می اندازد و از اتاق بیرون می رود. اشرف اتاق را ترک می کند و وارد حیاط می شود.

۱۵. ادامه / حیاط خانه

اشرف بین راه به سینی غذایی که مرضیه در دستانش دارد برخورد می کند. مرضیه جا می خورد. اشرف به مقابل لیلا می رسد.

اشرف: چه قدر می شه؟

لیلا: چی چه قدر می شه؟

اشرف: چه قدر بدم از این جا می ری؟

لیلا: گفتم که. یه گوسفند بوده.

اشرف: پول یه گوسفند چه قدره؟

لیلا: نمی دونم.

اشرف نگاهی به رضا می اندازد.

اشرف: (به لیلا) برو تو کوچه. الان پول تو می آرم.

رضا نگاهی به لیلا می اندازد و وارد آشپزخانه می شود.

اشرف: (به لیلا) برو دیگه.

اشرف وارد اتاق می شود و لیلا به دنبال سجاد به سمت زیرزمین می رود. ابراهیم مقابل پله ها جلوی او را می گیرد.

ابراهیم: کجا؟

لیلا: پسرم اون جاست.

۱۶. ادامه / داخلی / اتاق عزیز

صدای یک موسیقی شاد به گوش می رسد. سجاد و سعید مقابل عزیز می رقصند و سمیه از آن ها فیلم می گیرد. لیلا در اتاق را باز می کند. سکوتی حاکم می شود. سجاد سرش را پایین می اندازد و از اتاق خارج می شود.

۱۷. روز / داخلی / اتاق

اشرف پول می شمارد. رضا و زهره وارد اتاق می شوند.

رضا: (به اشرف، هنگام خروج از اتاق) چی می گه زهره؟

اشرف: چرت می گه.

رضا: چیو چرت می گه؟ انگار نمی فهمی.

اشرف: نه، فقط تو می فهمی.

رضا: تو می‌دونستی آقا جون زمین داره؟

اشرف: فرض کن می‌دونستم. که چی حالا؟

رضا: یعنی چی که چی؟ انگار حواس‌ات به دور و برت نیست.

اشرف: تو که هست بگو.

رضا: خاک بر سرت اشرف.

زهره: رضا... (با مکث) زشته.

رضا: چی زشته؟ این که بدبخت شدیم؟

اشرف: چرا چرت و پرت می‌گی تو؟ من از مرضیه شنیده بودم که یه زمان

یه زمینی بوده. همین. نه می‌دونم آقا جون کی خریده؟ کی فروخته؟

اصلاً چی کارش کرده؟ فکر می‌کنید من از این وضعیتی که دارم

خوشحالم؟ به خدا نیستم. الان موقع‌اش نیست. بذارید من پول این

زنه رو بدم بره.

زهره: (به اشرف) زنه به من گفت آقا جون وکالت زمین رو داده به ابراهیم.

اونم زده به نام خودش.

اشرف: چه قدر تو ساده‌ای!

زهره: من ساده‌ام؟ کی داره الان بهش باج می‌ده؟

اشرف: باج چی؟ مگه نمی‌بینی اعصاب همه رو ریخته به هم؟

رضا: (به اشرف) پس این حرفا رو از کجا می‌زنه؟ برا چی اومده این جا؟

اشرف: (کلافه) به خدا نمی‌دونم.

رضا: این جورى فايده نداره. (با مکث) الان کجاس؟

اشرف: می‌خوای چی کار کنی؟

رضا: من تا نفهمم قضیه‌ی زمین و این زنه با آقا جون چی بوده، نمی‌ذارم از

این جا بره.

اشرف: رضا، بس کن تو رو خدا.

رضا: فقط دعا کن دروغ گفته باشه.

از اتاق بیرون می‌رود و در را محکم می‌بندد. زهره به سراغ مرضیه می‌رود. اشرف به مقابل پنجره می‌آید و از پشت شیشه داخل حیاط را نگاه می‌کند.

۱۸. روز / داخلی / حیاط خانه

لیلا کنار درِ خانه ایستاده است. رضا به مقابل او می‌آید.

رضا: این قضیه‌ی زمین چیه؟

لیلا: کدوم زمین؟

رضا: زمین دیگه... زمین ناجی آباد.

لیلا: من هر چی بود به زهره خانم گفتم.

رضا: یه بارم به من بگو.

لیلا: چيو می خوای بدونی؟

ابراهیم از کنار دیگ غذا بلند می شود و به سمت رضا می رود.

ابراهیم: چی شده رضا؟

رضا: چیزی نیست. خودم حل اش می کنم.

ابراهیم: لازم نکرده. الان زنگ می زنی پلیس.

رضا: پلیس نمی خواد. می گم با من.

ابراهیم: چی رو نمی خواد؟ زنیکه مراسم رو ریخته بهم. اصلاً حرمت مرده

حالی اش نیست.

لیلا: آفرین به شما که می فهمی!

ابراهیم به سمت لیلا هجوم می آورد. رضا جلوی او را می گیرد.

رضا: برو عقب ابراهیم. الان موقع اش نیست.

ابراهیم: (به لیلا) جرأت داری وایسا. قلم پاتو می شکونم.

چند نفر از مهمان ها ابراهیم را عقب می کشند. زهره و مرضیه از اتاق پذیرایی خود را به حیاط می رسانند. اشرف از مقابل پنجره ای اتاق کنار می رود.

رضا: (به لیلا) بریم داخل اتاق.

لیلا: من حرفی با شما ندارم. منتظر اشرف خانم.

رضا: اشرف تو اتاقه.

لیلا: وایمیسم تا بیاد.

رضا: مگه پول تو نمی‌خوای؟ (با مکث) این‌جا، جلو مردم، خوبی نداره.

لیلا به دنبال رضا می‌رود. ابراهیم با نگاه او را دنبال می‌کند.

لیلا: (به رضا) آقا رضا.

رضا: کی گفته منو با اسم کوچیک صدا کنی؟

لیلا: آگه دنبال مقصر می‌گردی، اون من نیستم. من فقط به حاجی کمک

می‌کردم.

رضا: چه کمکی؟

لیلا: دعاش می‌کردم.

رضا پوزخندی می‌زند.

رضا: (متعجب) دعا می‌کردی؟ همه عالم و آدم یه پاشون این‌جا بود که حاجی

براشون دعا کنه. اون وقت تو حاجی رو دعا می‌کردی؟

لیلا: من غیر از دعا کار دیگه‌ای بلد نبودم.

رضا: اون وقت اون برات چی کار می‌کرد؟

لیلا سکوت می‌کند. یکی از مهمانان خارج می‌شود.

رضا: (به لیلا) فکر کردی من خرم؟ رو پیشونی‌ام چی نوشته؟ ها... تا نگی

چه برو بیایی با حاجی داشتی، حق نداری از این خونه بری بیرون.

لیلا: تهدید می‌کنی؟

رضا: مجبورم کنی، آره.

لیلا: من بلد نیستم آدم بفروشم.

رضا: آگه نمی خواستی، الان این جا نبودى.

لیلا: مجبور شدم بیام. نمی خواستم گدایی کنم.

به مقابل اتاق می رسند.

رضا: برو تو.

۱۹. ادامه / اتاق

لیلا وارد اتاق می شود. رضا هم پشت سرش.

رضا: (به اشرف) زهره کو؟

زهره و مرضیه از راه می رسند و وارد اتاق می شوند.

زهره: (به مرضیه) مرضی، تو از کی شنیدی آقا جون زمین داره؟

مرضیه: من از کسی نشنیدم.

رضا: یعنی تو به اشرف حرفی از زمین نزدی؟

مرضیه: یه شب با مهدی اومده بودیم این جا. دیدم ابراهیم با عصبانیت از

خونه زد بیرون. داشتم چایی می ریختم. اتفاقی شنیدم آقا جون به عزیز

حرف از زمین می زد. همین.

رضا: نشنیدی که حرف از وکالتو اینا بزنه؟

مرضیه: نه.

زهره: (به لیلا) پس تو از کجا می گفتی ابراهیم زده به نام خودش؟

رضا: حرف بزن خب.

لیلا سکوت می کند.

رضا: من حوصله‌ی دلک‌بازی ندارم. بگو این حرفارو از کجا می دونی؟

سندت چیه؟

لیلا: سند من حاج اکبره.

زهره: چه حاج اکبری ام می گه! صیغه‌اش بودی، نه؟

مرضیه: (به اعتراض) زهره!

رضا: بودی یا نه؟

رضا به سمت لیلا حمله می برد. مرضیه و زهره مانع می شوند و رضا را عقب می کشند.

اشرف: (لیلا را به بیرون از اتاق هل می دهد) برو بیرون. مگه پول تو

نمی خوای؟

لیلا از اتاق خارج می شود.

رضا: (به اشرف) به خدا همه مونو گذاشته سر کار. مرضیه، نکنه اون بچه‌ام...؟

اشرف آبرومون رفت.

زهرة: (به رضا) می دونی اگه راست بگه، یعنی چی؟

سکوت اتاق را فرا می گیرد.

رضا: راست و دروغ شو فقط عزیز می دونه.

رضا از اتاق بیرون می رود. اشرف، زهره و مرضیه نیز به دنبال او.

۲۰. ادامه / خارجی / حیاط خانه

لیلا و سجاد گوشه‌ی حیاط ایستاده‌اند. اشرف، زهره و مرضیه وارد زیرزمین می شوند. رضا به مقابل ابراهیم می آید.

رضا: بیا بریم.

ابراهیم: چه خبره؟

ابراهیم کنار دیگ نشسته است.

رضا: (دستان‌اش را گرفته) بیا دیگه.

ابراهیم بلند می شود.

ابراهیم: آقا مهدی، شما زحمت شو بکش. من الان می آم.

ابراهیم و رضا به اتاق عزیز می روند. لیلا به زیرزمین نزدیک می شود و مقابل پله‌ها می ایستد. سکوت همه جا را

فرا گرفته است. چیزی نمی گذرد که صدای جر و بحث به گوش می رسد. زد و خورد بالا می گیرد. مهمان‌ها به

سمت زیرزمین هجوم می برند. لیلا و سجاد از مقابل زیرزمین دور می شوند. تصویر تاریک می شود.

پایان